

تصرف کردند، اما یگان‌های قرارگاه چهارم به علت پاره‌ای مشکلات، بخصوص طغیان رودخانه دویرج از تصرف کامل اهداف خود بازماندند.

دیگر، استعدادی بیش از یک تیپ از نیروهای دشمن را در محاصره خود درآوردند. از مجموع چهار قرارگاه فرعی که در این عملیات شرکت کردند، سه قرارگاه اهداف خود را

زینب(س)» به فرماندهی قرارگاه کربلا آغاز شد. در ابتدای امر، رزمندگان اسلام توانستند در زمانی کمتر از نیم ساعت، در یک محور تعدادی اسیر بگیرند و در محور

بسیاری ایفا کرد. این عملیات در منطقه جنوب شرقی دهلران، در غرب عین خوش طی چند مرحله و در چند محور انجام شد. مرحله اول آن، دوشنبه ۱۳۶۱/۸/۱۰ با رمز «یا

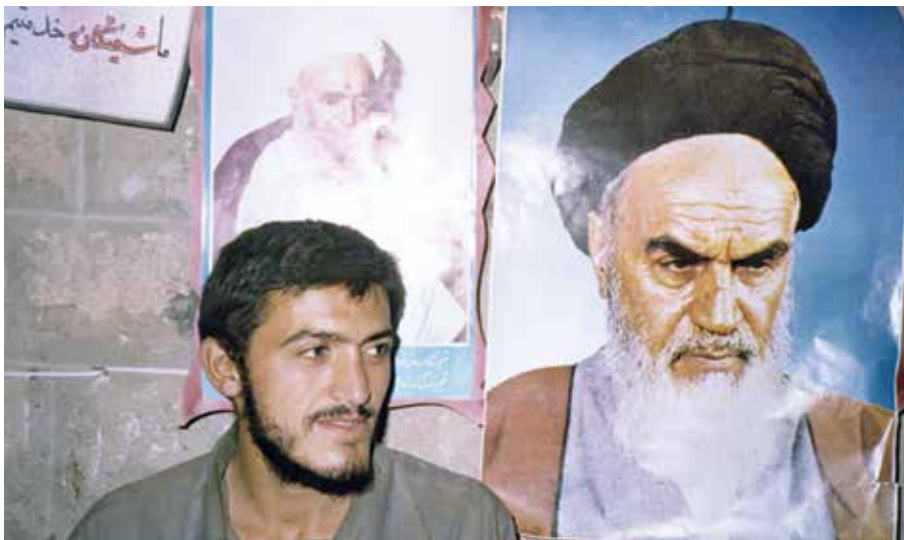
حسین عروجی

شدن. نیم ساعته داریم بهت می‌گیم با توپخونه هماهنگ کن اون جا رو بزنه. این چه فرماندهیه؟» توقع داشتم او هم متقابلاً صدایش را بلند کند و حدائقش، با دست به شانهم بزند، اما مهدی با آرامش مرا بغل کرد،

بودم که این فرمانده جدید، اگر به کارش وارد نیست چرا چنین مسئولیت سنگینی را قبول کرده؟ اعصابم داغون بود. نفربر فرماندهی را که دیدم خودم را انداختم جلوی درش و داد زدم «این مهدی زین‌الدین کیه؟» چند نفر با

از دستش بر نمی‌آمد. جواد آمد به طرف من و گفت «من هرچه بی‌سیم می‌زنم فایده‌ای ندارد. باید یک نفر حضوری خودش را برساند به عقب وضعیت را شرح بدهد و بگوید که درخواست آتش از توپخانه چقدر

می‌دانستیم که دشمن هوشیار است. اما باید برای رسیدن به خاکریزش، از یک معبر دو سه متری که بچه‌ها در میدان مین باز کرده بودند عبور می‌کردیم. زمانی درگیری شروع می‌شد که میدان مین را رد کرده و به خاکریز می‌رسیدیم. با کمترین سر و صدا وارد میدان مین شدیم. حدوداً دو کیلومتر از خاکریز خودی فاصله گرفته و هنوز وسط‌های راه بودیم. دشمن بی‌وقفه گلوله شلیک می‌کرد و دشت را می‌زد. یکی از این تیرها آمد و صاف خورد وسط کوله‌پشتی یکی از بچه‌های کمک آرپی‌جی و کوله‌اش آتش گرفت. آتش همان و هوشیاری دشمن همان. اصلاً گلوله نبود، انگار مستقیم آتش می‌بارید. بعضی‌ها مرتب منور می‌زدند و ما جز چسبیدن به زمین هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد. اوضاع وحشتناکی بود. تنها راهی که می‌توانست ما را از آن وضعیت اسفبار نجات بدهد این بود که توپخانه خودی، محور را بکوبد. جواد عابدی، فرمانده گردان ما مرتب با بی‌سیم از فرماندهی درخواست می‌کرد که به توپخانه درخواست آتش بدهد. نیم‌ساعتی از شروع درگیری می‌گذشت و هنوز خبری از توپخانه نبود. درگیری که چه عرض کنم، فقط آنها آتش می‌ریختند و جز چند نفری که اول ستون بودند و گاهی تیری به سمت عراقی‌ها شلیک می‌کردند، کسی کاری



صورت‌م را بوسید و گفت «بنده دارم پیگیری می‌کنم. چندین بار بی‌سیم زدم. اقدام می‌کنن ان‌شاءالله.» من که اصلاً توقع همچین برخوردی را نداشتم، خیلی کم آوردم. از برخورد خودم خجالت کشیدم. همانجا مهر مهدی زین‌الدین به قلبم افتاد.

تعجب مرا نگاه کردند و با دست جوانکی را که ته نفربر پای بی‌سیم نشسته بود نشانم دادند. باخشم رفتم طرفش. صورتش خیلی بچه می‌زد، باز داد زدم که «برادر من، تو که فرماندهی بلد نیستی برای چی قبول کردی؟ بچه‌های ما وسط میدون مین قتل عام

ضروری است. برو حسین جان. خودت را برسان به مهدی زین‌الدین.» با بدبختی و سینه‌خیز خودم را رساندم عقب، تا جایی که دیگر برد گلوله‌ها نمی‌رسید، خلاصه ایستادم و اول دولا دولا، بعد تمام قد شروع کردم به دویدن. توی ذهنم مدام درگیر این